

لوئیس مایکل سون
کمونیسم، سازمان و آگاهی
(۱۹۷۵)
برگردان: شوراها



شوراها

www.shoraha.net

فروردین ۱۴۰۴ / آوریل ۲۰۲۵

گرایش کمونیسم شورایی

کمونیسم، سازمان و آگاهی

منتشر شده تحت عنوان فرعی «نقدی بر کسوف و ظهور مجدد جنبش کمونیستی» اثر بارو و مارتین در سال ۱۹۷۴، این متن نوشته‌ی لونیس مایکل‌سون (نام واقعی: آدام کورنفورد)، کمونیست شورایی آمریکایی، در واقع یک نقد متقابل بر نقد داووه از آنچه او «شورایی‌گرایی» می‌نامد، محسوب می‌شود.

نویسنده: لونیس مایکل‌سون

ارسال شده توسط Indo: در ۱ مارس ۲۰۲۵

برگردان: شوراها

[Communism, Organization, and Consciousness](#) |

libcom.org

معرفی

خواندن کتاب «کسوف و ظهور مجدد جنبش کمونیستی» نوشته بارو و مارتین تجربه‌ای تازه و جذاب است. نویسندگان این کتاب به وضوح درک جدیدی از برخی عناصر حیاتی در نظریه‌ی انقلابی دارند و در نتیجه، نگاهی نو به جنبش انقلابی و ماهیت سرمایه‌داری ارائه می‌دهند. یکی از جنبه‌های لذت‌بخش این اثر، تمایل نویسندگان به ارج نهادن بر نظریات پیشین است—برخلاف برخی گروه‌های فرامردن چپ‌گرا و پست-سیتواسیونیست‌ها. آن‌ها از پاتکوک، بوردیگا و انترناسیونال ایستارگرا (S.I.) قدردانی می‌کنند. مقدمه‌ی بارو به‌ویژه بر این بدهی فکری تأکید دارد و ماهیت ضدسیاسی جنبش واقعی کمونیستی را برجسته می‌کند. او همچنین نگرش ارتجاعی چپ‌گرایان رادیکال را که میان نیازهای واقعی خود و کنش انقلابی‌شان فاصله قائل می‌شوند، مورد انتقاد قرار می‌دهد. از این رو، فعالیت انقلابی به امری عینی و اخلاقی تبدیل شده و دیگر ماهیتی انقلابی ندارد.

بارو و مارتین، همانند انترناسیونال ایستارگرا، بارها تأکید می‌کنند که رابطه‌ی اجتماعی مرکزی در سرمایه‌داری، کار مزدی است. آن‌ها همچنین نشان می‌دهند که ویژگی بنیادین سرمایه‌داری به‌عنوان یک شیوه‌ی تولید، شکاف میان ارزش مصرف و ارزش مبادله است. در همین راستا، این دو نویسنده استدلال می‌کنند که: برنامه‌ی حداقلی کمونیسم، لغو فوری کار مزدی است. در نتیجه، حذف ارزش مبادله و تولید بر اساس آن ضروری است. کشورهای اصطلاحاً سوسیالیستی و کمونیستی در واقع سرمایه‌داری دولتی هستند، چرا که همچنان کار مزدی و انباشت سرمایه در آن‌ها وجود دارد.

اما در اینجا چالش‌ها و اختلاف‌نظرها آغاز می‌شود. بخش‌های عمده‌ای از کتاب به نقد چپ‌گرایی افراطی اختصاص دارد، یعنی جنبشی که از استعقای گورتر از انترناسیونال سوم در سال ۱۹۲۰ آغاز شد و در آلمان با KAPD و AAUD ادامه یافت. پس از شکست این جریان توسط استالینسم، نظریات آن از طریق آثار پانکوک، کرش، ماتیک و دیگران حفظ شد. امروزه این سنت توسط گروه‌هایی چون ICC، انقلاب بین‌المللی، اینترنشنالیسم، و Root & Branch نمایندگی می‌شود.

مهم‌ترین اتهاماتی که بارو به شورآگرایان از پانه کوک و دیگران وارد می‌کند را می‌توان چنین خلاصه کرد:

«نظریه‌ی مدیریت جامعه از طریق شوراهای کارگری، پویایی سرمایه‌داری را در نظر نمی‌گیرد... سوسیالیسمی که پیشنهاد می‌کند، چیزی جز سرمایه‌داری مدیریت‌شده توسط کارگران نیست».

—لنینیسم و چپ افراطی (صفحه ۱۰۴)

این نقد ممکن است در مورد آنارکو-سندیکالیسم، CFDT فرانسه، یا مدیریت خودگردان یوگسلاوی (که بارو به طرز عجیبی هرگز به آن اشاره نمی‌کند) صدق کند.

با این حال، نظریه‌های مختلفی درباره‌ی «مدیریت خودگردان» وجود دارد. این کاملاً ممکن است که بسیاری از گروه‌های چپ افراطی، مسئله‌ی کار مزدی و ارزش مبادله‌ای و نفی معین آن‌ها را به‌طور جدی بررسی نکرده باشند. اما در مقابل، برخی گروه‌ها، مانند اینترنشنالیسم، قطعاً چنین کاری را انجام داده‌اند. بارو حتی به مقاله‌ای تحت عنوان «سرمایه‌داری دولتی و قانون ارزش» که در نشریه‌ی اینترنشنالیسم منتشر شده است، با نظر مثبت اشاره می‌کند. اما در عین حال، او به این گروه اعتبار نمی‌دهد که بارها تصریح کرده است که لغو کار مزدی یکی از نخستین وظایف انقلاب کمونیستی است.

به همین ترتیب، گروه کمونیست چپ بریتانیایی «انقلاب جهانی» اظهار می‌کند: «ما کارگران یک برنامه داریم: لغو کار مزدی». اشتباه گرفتن عمدی یا غیر عمدی نظریات این گروه‌ها با ایدئولوژی‌های مختلف سندیکالیستی یا آنچه «سرمایه‌داری شورایی» خوانده می‌شود، افترا و تحریف حقیقت است.

اینکه دقیقاً چگونه روابط ارزشی پس از سرنگونی دولت سرمایه‌داری و تبدیل پنگاه‌ها به مالکیت اجتماعی از بین خواهند رفت، در متن‌های بارو، طبق معمول، بسیار مبهم باقی می‌ماند. اگر کسی صرفاً آثار بارو را بخواند، ممکن است چنین برداشت کند که مارکس هرگز چالش‌های مربوط به «دوره‌ی گذار» را مورد بررسی قرار نداده است. اما چنین نیست. در اینجا تنها یکی از نقل‌قول‌های متعدد مارکس را ذکر می‌کنم:

«در تولید اجتماعی، سرمایه‌ی پولی حذف می‌شود. جامعه، نیروی کار و ابزار تولید را میان شاخه‌های مختلف تولید توزیع می‌کند. تولیدکنندگان ممکن است، از نظر عملی، برگه‌هایی دریافت کنند که به آن‌ها اجازه می‌دهد مقدار معینی از کالاهای مصرفی اجتماعی را که معادل با زمان کارشان است، برداشت کنند. این برگه‌ها پول نیستند. آن‌ها در گردش قرار نمی‌گیرند.» — مارکس؛ سرمایه (جلد دوم)؛ صفحه ۳۵۸، نیو ورلد پیپرک (۱۹۶۷)؛ تأکید از مایکل سون

چنین سیستمی ممکن است به عنوان نوعی «اضافه‌کاری» برای انجام کارهای خسته‌کننده، کثیف یا ناخوشایند که هنوز با اتوماسیون یا سایر پیشرفت‌های انسانی حذف نشده‌اند، مورد استفاده قرار گیرد. در این صورت، ممکن است به کارگران امتیازات خاصی داده شود، مانند دسترسی بیشتر به کامپیوتر، کالاهای کمیاب (مثلاً نوعی شراب که فقط در یک روستای فرانسوی تولید می‌شود) یا سایر لذت‌هایی که در سال‌های نخست جامعه‌ی کمونیستی همچنان کمیاب خواهند بود.

خوشبختانه، توسعه‌ی نیروهای مولد از زمان مارکس تاکنون، بخشی از راحل این مسئله را برای ما فراهم کرده است.

در دوران سلطه‌ی رسمی سرمایه (که گروه‌هایی مانند اینواریانس و نگاسیون آن را تا اوایل قرن بیستم ادامه‌یافته می‌دانند) تولید بیش‌ازپیش اجتماعی شد، درحالی‌که مصرف عمدتاً فردی و بر مبنای واحد خانواده باقی ماند. اما با سلطه‌ی کامل سرمایه نه تنها بر تولید، بلکه بر گردش نیز، مصرف نیز اجتماعی شد. برای مثال، کارگران در قرن نوزدهم مجبور بودند همه‌چیز را خودشان تأمین کنند—از غذا و نوشیدنی گرفته تا اطلاعات، مراقبت‌های پزشکی، گرمایش،

روشنایی، و حتی یخ برای نگهداری مواد غذایی. اما در سرمایه‌داری مدرن، این نیازها به‌طور جمعی تأمین می‌شوند، از طریق:

- مدارس و دانشگاه‌ها (برای آموزش)
- رادیو و تلویزیون (برای اطلاعات)
- بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها (برای مراقبت پزشکی)
- شبکه‌های توزیع عمومی آب، گاز و برق (برای نیازهای

اولیه)

به‌علاوه، ابزارهای ارتباطی و حمل‌ونقل نیز به‌شدت اجتماعی شده‌اند (مانند مترو، اتوبوس، خودروهای عمومی، تلفن و اینترنت). وقتی در نظر بگیریم که حذف اجاره از نخستین گام‌های انقلاب کمونیستی خواهد بود، می‌توانیم ببینیم که بخش عمده‌ای از مصرف هم‌اکنون اجتماعی شده است و نیازی به برگه‌های کار برای توزیع آن وجود ندارد.

همان‌طور که پیش‌تر گفتم، چنین سیستمی تنها برای کالاها و خدماتی که هنوز کمیاب هستند، موردنیاز خواهد بود.

در هر صورت، وحشت از حتی صحبت کردن درباره‌ی زمان کار در جامعه‌ی کمونیستی، ما را به‌جایی نخواهد رساند.

این نوعی «ضد ارزش‌گرایی» اخلاقی است که راه‌حل روشنی ارائه نمی‌دهد.

هدف من این است که نشان دهم مدیریت خودگردان عمومی و شکل تاریخی آن در شوراهای، نه‌تنها به ارزش وابسته نیستند، بلکه ممکن است بهترین ابزار تاکنون برای غلبه بر آن باشند.

بارو مدعی است که موضع شوراکرایی ممکن است زمانی معتبر بوده باشد، اما امروز صرفاً یک «فرمالیسم» و «سطحی‌نگری» است:

«در دوره‌ای که پرولتاریا هنوز قادر به عمل به‌عنوان یک طبقه نبود، کمونیسم شورایی همچنان مثبت محسوب می‌شد. در آن زمان، تناقض اساسی ظاهر نشده بود. از این رو، جستجوی راه‌حلی دیگر در سطحی ظاهری صورت می‌گرفت. اما اکنون این رویکرد به‌طور فزاینده‌ای ارتجاعی است. کمونیسم ناگزیر باید مدیریت کارگری کاذب (UCS) و ایدئولوژی آن را شکست دهد».

این اظهارات از لحاظ تعداد پرسش‌هایی که بی‌پاسخ می‌گذارد، حیرت‌انگیز است. برای مثال، کاملاً نادیده می‌گیرد که همه‌ی گروه‌های شوراکرا، از جمله

گروه‌های غیرمارکسیستی مانند سالیداریتی، «کار در حوضه‌ی کشتی‌سازی کلاید علیا» را به‌عنوان اقدامی ضدانقلابی و شکست‌طلبانه محکوم کردند. آن‌ها این کار را نه به این دلیل که این اقدام تحت رهبری حزب کمونیست بود، بلکه به این دلیل انجام دادند که کارگران مذکور با ادامه‌ی فروش نیروی کار خود به سرمایه‌داری، آن هم با دستمزد کاهش‌یافته، تا زمانی که یک سرمایه‌دار جدید برای تصاحب پنگاه پیدا شود، به سرمایه‌داری کمک می‌کردند!

[برای اطلاعات بیشتر، به بولتن سالیداریتی در آن دوره مراجعه کنید. — ال. ام.]

اما این فقط نوک کوه یخ تناقضات بارو است. سؤال اصلی که بی‌پاسخ می‌ماند این است که چرا موضع‌گیری به نفع شوراهای کارگری به‌عنوان شکلی از دگرگونی اجتماعی، «به‌طور فزاینده‌ای ارتجاعی» شده است؟

من اولین کسی خواهم بود که تأیید کند سرمایه‌داری، برخلاف نظر پل کاردان، صرفاً یک «نظام مدیریت» نیست. همان‌طور که پیش‌تر گفتم، با بارو و مارکس موافقم که سرمایه، یک رابطه‌ی اجتماعی تولید است که «بنیاد» آن، کار مزدی است. سرمایه فقط نام دیگری برای کار مزدی است، البته اگر کار مزدی را در تمامیت آن و با در نظر گرفتن تمامی پیامدهایش درک کنیم. بنابراین، محتوای انقلاب کمونیستی باید به‌طور منفی بیان شود: به‌عنوان لغو کار مزدی در تمامی پیامدهای آن.

اما در عین حال، بیان مثبت انقلاب نیز مهم است، یعنی شکل اجتماعی که از طریق آن زندگی اجتماعی اداره می‌شود و تولید اجتماعی مدیریت می‌شود. بارو می‌گوید:

«تحلیل انقلابی سرمایه‌داری که مارکس آغاز کرد، بر این پرسش تأکید ندارد که چه کسی سرمایه را مدیریت می‌کند؟» — «لنینیسم و چپ افراطی» (صفحه ۸۸)

اما درحالی‌که درست است که مارکس بر این پرسش تأکید خاصی نداشت، این نیز حقیقت دارد که وقتی مسئله‌ی مدیریت مطرح شد، او به آن پرداخت.

در سال ۱۸۷۱، کارگران پاریس، در واکنش به فلج شدن رژیم تی‌یر در برابر تهاجم پروس، اداره‌ی اجتماعی شهر را به دست گرفتند. کمون پاریس اولین تجربه‌ی تاریخی بود که در آن پرولتاریا قدرت را برای خود تصرف کرد و همان دگرگونی اجتماعی را آغاز کرد که مارکس و انگلس پیش‌بینی کرده بودند. مارکس و انگلس، برخلاف تصور بارو، این «صرفاً شکل» کمون را نادیده نگرفتند، بلکه آن را به تفصیل تحلیل کردند. بخش زیادی از اثر مارکس، «جنگ داخلی در

فرانسه»، به بررسی همین «شکل» کمون و برنامه‌ی آن برای انقلاب پرولتری در فرانسه اختصاص دارد. حتی انگلس تا آنجا پیش رفت که کمون پاریس را «دیکتاتوری پرولتاریا» نامید. او و مارکس همچنین بر نکات به‌ظاهر «شکلی» مانند امکان عزل فوری تمامی مقامات کمون توسط کارگران و پافشاری قاطع برنامه‌ی کمون‌اردها بر این اصل در سراسر نظام اداری اجتماعی، تأکید داشتند [۱].

مارکس کمون را چنین توصیف کرد: «شکل سیاسی که سرانجام برای رهایی اقتصادی کار کشف شد». [۲]

از آن زمان تاکنون، اصل نمایندگان موظف و قابل عزل، بارها و بارها در عمل توسط پرولتاریا بازکشف شده است. این روش آشکار و بدهی برای جلوگیری از شکل‌گیری بوروکراسی و تضمین اجرای دقیق تصمیمات کارگران است. این اصل برای نظریه‌ی کمونیسم شورایی حیاتی است، و متعاقباً در نظریه‌ی انترناسیونال ایستارگرا نیز نقش مهمی ایفا کرده است. بارو می‌نویسد:

«تحلیل مارکس و کل سوسیالیسم علمی او، محصول 'روشنفکران بورژوا' نیست، بلکه حاصل مبارزه‌ی طبقاتی در تمامی سطوح آن درون سرمایه‌داری است» — لنین‌یسم و چپ افراطی (صفحه ۸۴)

این نکته دقیقاً همان چیزی را تأیید می‌کند که شورآگرایان می‌گویند: شکل مبارزه‌ی طبقاتی، یعنی شوراها، مسئله‌ای حیاتی برای انقلاب است، نه صرفاً یک موضوع فرعی یا ثانویه. کاملاً درست است. اما نظریه‌ی پاته کوک و کمونیست‌های شورایی نیز همین‌طور بود، همان‌طور که بارو در «یادداشت‌هایی درباره‌ی تروتسکی، پانکوک، بوردیگا» (صفحه‌ی ۱۱۹ به بعد) اذعان می‌کند.

بارو در اینجا به نظر می‌رسد که از این واقعیت ناآگاه است که «سوسیالیسم علمی مارکس به‌طور کلی» تا سال ۱۸۷۲ شامل نقد دولت بورژوایی و به‌رسمیت‌شناختن کمون به‌عنوان نخستین گام در نفی آن دولت، و همچنین شکل این نفی بود.

اکثر شورآگرایان از آن زمان تاکنون کاری جز پیروی از مارکس انجام نداده‌اند، و نظریه‌ی خود را از «مبارزه‌ی طبقاتی در تمامی سطوح آن در سرمایه‌داری» استخراج کرده‌اند.

آن‌ها شوراها را ۱۹۰۵ روسیه و شوراها را کارگری آلمان (۱۹۱۹-۱۹۲۰) را به‌عنوان پیشرفت‌های بیشتر در خودسازماندهی پرولتری به رسمیت می‌شناسند.

آن‌ها برای ایجاد شوراهای کارگری به‌عنوان حداقل شرط شکلی برای انقلاب کمونیستی تلاش می‌کنند، همان‌طور که الغای کار مزدی حداقل محتوای آن است.

بارو در «کمونیسم و سرمایه‌داری» حتی فراتر از این حداقل می‌رود و اشاره می‌کند که کمونیسم به معنای الغای اقتصاد به‌عنوان یک حوزه‌ی مجزا است، زیرا تولید دیگر فعالیت‌ی جدا شده و بیگانه از بقیه‌ی زندگی اجتماعی نخواهد بود. از این نتیجه می‌شود که بسیاری از جدایی‌های دیگر نیز از بین خواهند رفت، مانند جدایی بین «زمان کار» و «زمان فراغت»، کار و بازی، و غیره. البته، شکل دقیق سازمان اجتماعی که این تحول را محقق خواهد کرد، از پیش قابل تعیین نیست. اما هیچ دلیلی نمی‌بینم که انقلابیون از همین حالا درباره‌ی آن بحث نکنند؛ بلکه برعکس، تمام دلایل وجود دارند که باید این کار را بکنند.

چرا بحث درباره‌ی اداره‌ی اجتماعی در کمونیسم ضروری است؟

به‌عنوان یک انقلابی، همواره از من پرسیده می‌شود: «خب، همه‌ی این‌ها عالی به‌نظر می‌رسد، اما چطور قرار است این را سازمان‌دهی کنید؟». در این لحظه، رویه‌رو شدن با شک و نگرانی‌های یک کارگر یا پرولتاریای دیگری که شاید در آستانه‌ی انقلابی شدن باشد، و تنها گفتن این‌که «ما نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم» یا «وقتی به آن پل رسیدیم، از روی آن عبور خواهیم کرد»، کاری به‌شدت احمقانه خواهد بود.

برخلاف آنچه بارو می‌گوید که پرولتاریای مدرن علاقه‌ای به پرسش‌های مربوط به اداره‌ی اجتماعی در کمونیسم ندارد، این پرسش‌ها به‌طور فزاینده‌ای مطرح می‌شوند. و به تعویق انداختن این بحث‌ها تا «زمانی که انقلاب شروع شود»، به معنای ترسو و شکست خودخواسته است.

شوراهای کارگری: یک فرضیه‌ی عملی برای انقلاب

پرولتاریایی که نیاز به دگرگون‌سازی جهان را درک می‌کند، به‌دنبال راهی عملی و اجرایی برای انجام این کار است.

با انکار این موضوع، بارو دقیقاً به همان خودانگیختگی‌ای دچار می‌شود که در ICO نقد می‌کند. برنامه‌ی شوراهای کارگری — نه به‌عنوان نهادهایی سندیکایی محدود به «کارخانه‌ها» (گویی که حتی نیمی از پرولتاریای آمریکا در کارخانه‌ها کار می‌کنند!) بلکه به‌عنوان سیستمی در سطح کل جامعه و طبقه — به‌نظر من یک «فرضیه‌ی کاری» عالی است. بدیهی است که فرآیند انقلابی از گردهمایی کارگران در محیط‌های کاری آغاز خواهد شد، احتمالاً از طریق یک اعتصاب عمومی و اشغال، و برگزاری مجامعی که سپس از طریق نمایندگان به

یکدیگر متصل خواهند شد. درست مانند روسیه‌ی ۱۹۰۵ و تا حدی فرانسه‌ی مه ۱۹۶۸، مجامع کارگران و دیگر پرولتاریاها خارج از محیط‌های کاری خاص نیز تشکیل خواهند شد، مثلاً در محله‌ها. اگر فرآیند انقلابی بخواهد ادامه یابد، یک مجمع مرکزی یا «شورای عمومی» باید برای اداره‌ی زندگی اجتماعی در کل شهر تشکیل شود. سازمان‌های مشابهی در سطح منطقه‌ای و در نهایت در سطح جهانی باید ایجاد شوند. در تمام این نهادهای هماهنگ‌کننده، نمایندگان باید موظف و قابل عزل باشند؛ در غیر این صورت، پرولتاریا چگونه قرار است اداره‌ی اجتماعی را در دست بگیرد؟

نقش تکنولوژی در هماهنگی اجتماعی

ابزارهای ارتباطی مدرن مانند رادیو و تلویزیون که برای گفت‌وگوی عملی تنظیم شده‌اند، وظیفه‌ی هماهنگی را بسیار آسان‌تر خواهند کرد و می‌توانند بار وارد بر نهادهای هماهنگ‌کننده را کاهش دهند. علاوه بر این، انتقال و پردازش داده‌های کامپیوتری، برنامه‌ریزی تولید را به‌گونه‌ای تسهیل خواهد کرد که پاته کوک هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند. اما، هماهنگی لازم است، برنامه‌ریزی لازم است؛ و مدل شوراکرا، به‌طور کلی، منطقی‌ترین و کارآمدترین راه برای برنامه‌ریزی و هماهنگی برنامه‌ی کمونیستی به‌نظر می‌رسد.

تفاوت مدیریت سرمایه‌داری و خودمدیریتی جهانی

در سطح بنگاه‌های سرمایه‌داری، سیستم مدیریت نسبت به روابط اجتماعی تولید، اهمیت ثانویه دارد. سرمایه‌داری می‌تواند تغییرات گسترده‌ای در مدل‌های مدیریتی ایجاد کند، مادامی که انباشت سرمایه دچار اختلال نشود. به‌عنوان مثال: تبدیل مدیریت فردی به مدیریت شرکتی، تبدیل مدیریت شرکتی به مدیریت دولتی، امکان (Mitbestimmung) همکاری کارگران در مدیریت «که در اروپا به‌طور گسترده‌ای اجرا می‌شود. اما فراخوان برای خودمدیریتی نه در سطح بنگاه، بلکه در سطح تولید جهانی، در واقع فراخوانی برای الغای کار مزدی است. اگر تولید جهانی از طریق سیستمی که در بالا شرح دادم، خودمدیریت شود، کار مزدی بی‌معنا خواهد شد. چرا؟ زیرا کار مزدی به معنای استثمار ارزش اضافی از کارگر و تصرف آن توسط «سرمایه‌دار» است—خواه این سرمایه‌دار یک شرکت، یک بوروکراسی دولتی، یا یک «شورای کارگری» در یوگسلاوی باشد. زمانی که تولید جهانی به‌طور جمعی برنامه‌ریزی شود، ارزش اضافی دیگر وجود نخواهد داشت، زیرا دیگر هیچ مازاد جداگانه‌ای وجود ندارد [۳]. تمامی تولید مطابق با نیاز انجام خواهد شد—نیاز جهانی، که توسط همه تصمیم‌گیری می‌شود، و شامل ایجاد ذخایر ضروری (مثلاً در کشاورزی) نیز خواهد بود [۴]. در این

سطح، تمایز ظاهری بین سیستم‌های مدیریتی و روابط اجتماعی تولید پایان می‌یابد. خودمدیریتی عمومی دربرگیرنده‌ی الغای کار مزدی است؛ و الغای کار مزدی دربرگیرنده‌ی خودمدیریتی عمومی است.

نقدی بر تمایز بارو میان روابط تولید و روابط اجتماعی در «سرمایه‌داری و کمونیسم» بارو نکته‌ای را مطرح می‌کند که احتمالاً اساس جدل او علیه «سیستم‌های مدیریتی» است. او به‌درستی می‌گوید که: «کمونیسم پایان اقتصاد به‌عنوان یک حوزه‌ی مجزا و ممتاز است». اما سپس اضافه می‌کند: «کمونیسم روابط تولید را منحل کرده و آن‌ها را با روابط اجتماعی ترکیب می‌کند». من این تمایز را نادرست می‌دانم؛ روابط تولید همیشه اجتماعی بوده‌اند. آن‌ها بنا به تعریف نمی‌توانند غیر از این باشند. مشخصه‌ی روابط تولید در سرمایه‌داری این نیست که اجتماعی نیستند، بلکه این است که همزمان اجتماعی و ضداجتماعی‌اند — یعنی ویرانگر روابط اجتماعی جز روابط کالایی. و همین تناقض است که نقطه‌ی بحران انقلابی را شکل می‌دهد. این ویژگی ناشی از دوگانگی ذاتی تولید سرمایه‌داری است، یعنی تناقض میان ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای.

این دوگانگی باعث می‌شود که روابط تولید در سرمایه‌داری، جدا و مستقل از دیگر روابط اجتماعی به‌نظر برسند، زیرا در جامعه‌ی سرمایه‌داری، تولید در وهله‌ی نخست، تولید سرمایه است — تولید ارزش مصرفی (و به‌طور کلی مجموعه‌ی ارزش‌های مصرفی که زندگی اجتماعی را تشکیل می‌دهند)، در جایگاهی ثانویه و تابع ضرورت تولید سرمایه قرار دارد. اما در واقع، بازتولید اجتماعی همچنان ادامه می‌یابد و گسترش پیدا می‌کند؛ تا جایی که رابطه‌ی اجتماعی مسلط — یعنی سرمایه — به مانعی در برابر این توسعه تبدیل می‌شود. و این همان نقطه‌ی بحران انقلابی است. [۵]

سیستم‌های مختلف مدیریت که تولید سرمایه تحت آن‌ها صورت می‌گیرد، بخشی از — هرچند نه اساسی‌ترین بخش — روابط تولید سرمایه‌داری هستند. این سیستم‌ها بر اساس تحول تولید سرمایه و در پاسخ به نیازهای آن تغییر می‌کنند. رشد سرمایه‌داری دولتی پدیده‌ای تصادفی نیست؛ بلکه برای بقای سرمایه امری ضروری است. در مورد طرح‌های «کنترل کارگری» و «مشارکت کارگران» نیز همین‌گونه است؛ آن‌ها شکل‌هایی هستند که روابط تولید سرمایه‌داری در یک مرحله‌ی معین به خود می‌گیرند — شکل‌هایی که به طور درونی با روند گسترش این روابط گره خورده‌اند.

خودمدیریتی عمومی شده (یا فراگیر) چیزی جز شکل روابط تولید کمونیستی نیست؛ در این مرحله، تولید اجتماعی زنجیرهای رابطه‌ی سرمایه را در هم می‌شکند و دیگر به عنوان یک قلمرو مجزا و مستقل به نظر نمی‌رسد. به جای ارزش در حال انباشت خود (self-expanding value)، اکنون تنها ارزش موجود، گسترش انسان‌ها و توانایی‌های خویشتن‌پرور آن‌هاست. دسته‌بندی‌های مختلفی که تولید انسانی در سرمایه‌داری به آن‌ها تقسیم می‌شود: ذهنی یا یدی، مادی یا معنوی، علمی یا فرهنگی، فلسفی یا هنری — همگی از بین می‌روند و در یک فرایند واحد جای می‌گیرند: خودتولیدی (self-production) یا به تعبیر ایستارگراها: «افزایش بی‌پایان خواسته‌های واقعی و ارضای آن‌ها، توسط و برای افراد اجتماعی».

نکته‌ی انتقادی مهم دیگر بارو و مارتن نسبت به کمونیست‌های شورایی یا جناح فوق‌چپ، ناتوانی بسیاری از آن‌ها در پرداختن مناسب به مسئله‌ی سازمان انقلابی است. اما این نقد همیشه صدق نمی‌کند — در تاریخ جناح فوق‌چپ، گروه‌های کوتاه‌مدت زیادی بودند که تلاش کردند شکل‌هایی از سازمان انقلابی را توسعه دهند؛ برای نمونه: حزب کارگران متحد در ایالات متحده که چهره‌هایی چون کارل کرش، پال ماتیک و دیگران در آن نقش داشتند. سایر گروه‌ها — چه از سنت کاردانیستی مانند همبستگی (Solidarity)، چه از دیدگاه‌های منسجم‌تری چون صدای کارگران (Workers' Voice)، انقلاب بین‌الملل (Révolution Internationale) یا اینترناسیونالیسم — (Internationalism) تلاش‌هایی را برای کنش انقلابی سازمان‌یافته آغاز کرده‌اند و همچنان ادامه می‌دهند.

بارو در «لنینیسم و جناح فوق‌چپ» پیشنهاد می‌دهد که جناح فوق‌چپ صرفاً خود را در تقابل با ایدئولوژی کائوتسکی-لنینی قرار داده است — ایدئولوژی‌ای که در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ و اوایل دهه‌ی ۳۰، بر کل جنبش کارگری غالب شد.

در حالی که لنین ایده‌ی حزب پیش‌تاز را مطرح می‌کرد — حزبی که قرار بود آموزه‌ی سوسیالیسم انقلابی را از بیرون به طبقه‌ی کارگر «دارای آگاهی اتحادیه‌ای» تزریق کند — جناح فوق‌چپ در برابر آن، تئوری‌ای را قرار داد مبنی بر اینکه انقلابی‌ها نباید هیچ‌گونه سازمانی خارج از جنبش عمومی طبقه‌ی کارگر ایجاد کنند، چرا که چنین سازمانی نهایتاً به سمت رهبری کردن کارگران سوق خواهد یافت.

بارو به درستی مشاهده می‌کند که هر دوی این ایدئولوژی‌ها نکته‌ی اصلی را نادیده می‌گیرند: «انقلابی‌ها و ایده‌هایشان از دل مبارزه‌ی کارگران پدید می‌آیند». «لنینیسم و جناح فوق‌چپ»، (صفحه ۸۵). تفاوت میان مفهوم مارکسی از «سوسیالیسم علمی» و اندیشه‌های سوسیالیستی پیشین — از جمله آرمان‌شهرهای گوناگون یا کمونیسم توطئه‌گرانه‌ی باپوف و بلانکی — در این نیست که اولی از دل مبارزه‌ی طبقاتی برخاسته و دومی نه، بلکه در این است که اولی آگاهانه و خودبازتابانه از دل این مبارزه شکل گرفته است. هیچ ایده‌ای از خلأ پدید نمی‌آید؛ ایده‌ها بازتابی فعال در ذهن انسان از کنش حسی انسانی هستند — کنشی که خود متأثر از مفاهیم ذهنی پیشین است. اما مارکس و انگلس نخستین نظریه‌پردازانی بودند که این آگاهی را به عنوان یک روش انتقادی به کار گرفتند — یعنی به مثابه‌ی «علم تاریخ» (رجوع شود به *ایدئولوژی آلمانی*) بارو در ادامه چنین نتیجه‌گیری می‌کند:

«اینکه بگوییم "نظریه‌پردازان" باید رهبری کارگران را بر عهده بگیرند اشتباه است. اما به همان اندازه نیز اشتباه است که بگوییم... نظریه‌پردازان جمعی خطرناک است چون منجر به سلطه بر کارگران خواهد شد... روند انقلابی روندی ارگانیک است، و هرچند اجزای آن ممکن است برای مدتی از یکدیگر جدا باشند، بروز هر موقعیت انقلابی (یا حتی شبه‌انقلابی) نشان‌دهنده‌ی وحدت ژرف عناصر گوناگون جنبش انقلابی است». — همان منبع (صفحات ۸۵-۸۶)

تا همین جا، این حرف درست است؛ کاملاً با آن موافقم. با این حال، کمی جلوتر در همان مقاله، بارو همچنین می‌گوید:

«خود جامعه‌ی سرمایه‌داری است که حزب کمونیستی را تولید می‌کند — حزبی که چیزی نیست جز جنبش عینی‌ای... که جامعه را به سوی کمونیسم سوق می‌دهد...». — لنینیسم و جناح فوق‌چپ» (صفحه ۸۶)

و بعدتر، این ایده را بسط می‌دهد:

«نیروی محرکه‌ی انقلاب، و نشان قدرت طبقه‌ی پرولتاریا، نه در هیچ "آگاهی" یافت می‌شود، و نه در "خودجوشی محض" کارگران (انگار که آن‌ها "آزاد" باشند)، بلکه در رشد نیروهای مولد نهفته است — که شامل مبارزات اجتماعی هم می‌شود». — همان منبع (صفحه ۱۰۴)

در واقع، بارو درباره‌ی پرولتاریا می‌گوید: «سرمایه پرولتاریا را مجبور می‌کند که عامل تحقق کمونیسم باشد». — همان منبع (صفحه ۳۹). و بنابراین، هنگام توصیف نقش انقلابی‌ها می‌نویسد:

«آن‌ها نمی‌خواهند به کارگران بگویند چه باید بکنند؛ اما به بهانه‌ی اینکه "کارگران باید خودشان تصمیم بگیرند" نیز از مداخله خودداری نمی‌کنند. زیرا، از یک‌سو، کارگران فقط همان کاری را انجام می‌دهند که شرایط عمومی آن‌ها را مجبور به انجامش می‌کند؛ و از سوی دیگر، جنبش انقلابی ساختاری ارگاتیک است که نظریه، عنصری جدایی‌ناپذیر و ضروری از آن است». (همان منبع صفحات ۱۰۷-۱۰۸، تأکید از L.M.)

این دیدگاه، دیدگاهی کنجکاو و برانگیز (و در عین حال تناقض‌آمیز) است: از یک‌سو می‌گوید «کارگران تنها کاری را می‌کنند که شرایط عمومی آن‌ها را مجبور به انجامش می‌کند». و از سوی دیگر، انقلابی‌ها «مداخله می‌کنند» تا پیشنهادهایی ارائه دهند — پیشنهادهایی که ظاهراً قرار است به کارگران بگوید چه باید بکنند. دو جمله بعدتر، بارو می‌گوید: «در تمام موقعیت‌ها، [انقلابیون] از بیان کامل آنچه در حال وقوع است و ارائه‌ی پیشنهادهای عملی دریغ نمی‌کنند». اما با این حال، کارگران تنها همان کاری را می‌کنند که "شرایط عمومی" آن‌ها را مجبور به انجامش می‌کند.

بیا بید این تضاد را در بستر یک اعتصاب دسته‌جمعی خودجوش (wildcat strike) بررسی کنیم —

چیزی که در شش سال گذشته در سراسر جهان بارها روی داده است. فرض کنید همه‌ی کارکنان یک کارخانه — از تکنسین‌ها و کارگران دفتری گرفته تا اپراتورهای خط تولید — در یک مجمع عمومی جمع شده‌اند. بیا بید فرض کنیم برخی از آن‌ها کمونیست هستند — نه لنینیست، بلکه کمونیست واقعی، مثل من و تو. در عین حال، چند نماینده‌ی اتحادیه و یک مأمور محلی هم از اتحادیه‌ی آن حوالی حضور دارند، همراه با چند کارگر "وفادار" که نقش محافظ و چماق‌دار آن‌ها را بازی می‌کنند.

اولین نفر بلند می‌شود و پیشنهاد می‌دهد که کارخانه باید اشغال شود تا زمانی که همه‌ی خواسته‌های اعتصاب برآورده شود. جمعیت این پیشنهاد را با کف زدن و تحسین عمومی تأیید می‌کند. سپس یکی از کمونیست‌ها سکوت را برقرار می‌کند و می‌گوید:

«آفرین رفقا، بله، بیا بید اشغال کنیم. اما به همین‌جا بسنده نکنیم. کارخانه‌های دیگری هم در این منطقه در اعتصاب هستند — بیا بید با آن‌ها ارتباط برقرار کنیم، شیفت‌ها را در اشغال کارخانه بچرخانیم تا برخی

از ما بتوانند بیرون باشند و اعتصاب را گسترش دهند. در غیر این صورت، ممکن است منزوی شویم. همچنین، بیا باید اتحادیه را بیرون کنیم — آن‌ها هیچ وقت کار خاصی برای ما نکرده‌اند، و اگر بتوانند، ما را به دردرس می‌اندازند».

جمعیت به هم می‌ریزد. سپس نماینده‌های اتحادیه با بلندگو شروع به داد زدن می‌کنند:

«به این افراطی‌ها گوش نکنید، آن‌ها فقط می‌خواهند از اکثریت برای مقاصد خودشان استفاده کنند».

و بقیه‌ی حرف‌های همیشگی...

آن‌ها به جمعیت می‌گویند که "اتحادیه‌ی خودتان" دارد برای شما بهترین کار را انجام می‌دهد، و شما باید کارخانه را با نظم ترک کنید، تا مذاکرات در جریان خود پیش برود...

نتیجه‌ی این وضعیت این است که حدود نیمی از کارگران، طبق دستور، کارخانه را ترک می‌کنند — با هو کردن و تمسخر نیمه‌ی دیگر کارگران. کارگرانی که باقی می‌مانند، به مسئولان اتحادیه حمله می‌کنند و هر کدام را که گیر بیاورند، به شدت کتک می‌زنند. پس از آن، بر اساس پیشنهاد کمونیست‌ها عمل می‌کنند.

بسیار خب، حالا بگو کدام کارگران کاری را انجام دادند که «وضعیت عمومی» آن‌ها را «مجبور» به انجامش کرده بود؟ برای آن‌هایی که رفتند، «وضعیت عمومی» این بود که اعتصابی در جریان است، و آن‌ها کاری را کردند که همیشه در چنین مواقعی کرده بودند: به خانه رفتند و منتظر ماندند تا ببینند آیا خواسته‌هایشان برآورده می‌شود یا نه. اما برای کارگرانی که ماندند، «وضعیت عمومی» این بود که جنبش جمعی‌ای در اطرافشان در حال شکل‌گیری است، و آن‌ها می‌خواستند به آن بپیوندند — چه به این دلیل که این کار از ماندن در خانه جالب‌تر بود، چه به این خاطر که می‌دانستند اتحادیه آن‌ها را خواهد فروخت، یا، در مواردی مثل کمونیست‌ها، به این دلیل که چشم‌انداز گسترش این جنبش و سرنگونی جامعه‌ی طبقاتی را می‌دیدند. چگونه سرمایه برخی از پرولتاریا را مجبور می‌کند که عامل تحقق کمونیسم باشند، اما نه بر — رخی دی — گ — ر؟

آیا سرمایه خداست، که به سبک کالونیستی منتخبین و ملعونین را برمی‌گزیند؟ پاسخ، البته، این است که سرمایه هیچ‌کس را «مجبور» نمی‌کند که عامل چیزی باشد؛ و افزون بر آن، تفاوت میان کارگرانی که رفتند و آن‌هایی که

مانند، دقیقاً یک تفاوت در آگاهی بود — همان موجود خیالی‌ای که بارو با چنین تحقیر آسانی آن را در گیومه قرار می‌دهد.

علامت‌گذاری‌های تحقیرآمیز بارو مثل خطوطی است که نقشه‌سازان قرون وسطایی دور قلمروهای ناشناخته می‌کشیدند، قلمروهایی که یا خالی گذاشته می‌شدند، یا با عبارت «سرزمین ناشناخته (Terra Incognita)» پوشانده می‌شدند. در اینجا نیز، «آژدهایی هست»، و بارو نمی‌خواهد با آن رویه‌رو شود.

اصرار اولیه‌ی بارو در مقدمه‌اش بر درک وجه ذهنی (فردی) فرآیند انقلابی، با ناتوانی‌اش در پیوند دادن مشخص آن با وجه عینی (اجتماعی) بی‌اثر می‌شود. خوب است بگوییم که فعالیت انقلابی از ناتوانی فرد انقلابی در تحمل فلاکت زندگی‌اش آغاز می‌شود — اما سؤال اینجا است: چه چیزی به دیگرانی که انقلابی نیستند اجازه می‌دهد همان فلاکت را تحمل کنند؟

داستانی که برای نمونه‌آوری این مسئله استفاده کردم، تنها طعمی ملایم از چیزی است که فکر می‌کنم با آن روبه‌رو هستیم. رویدادهای مشابهی در بسیاری از کارخانه‌های آلمان در سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۰ رخ داد. اما پرسش مطرح‌شده در آن دوران بسیار جدی‌تر بود: آیا باید مجمع ملی‌ای انتخاب شود که قانون اساسی سرمایه‌داری دولتی را پایه‌گذاری کند (که شوراهای کارگری نقشی فرعی در آن داشته باشند)، یا اینکه باید شوراهای به‌طور مستقل در یک کنفرانس سراسری آلمان متحد شوند، و بنابراین، روند سرنگونی سرمایه آغاز گردد؟ ما می‌دانیم چه اتفاقی افتاد: در اغلب مناطق، کارگرانی که به دولت سوسیال‌دموکرات وفادار بودند، اکثریت را داشتند، و در جایی که اکثریت نبودند، سوسیال‌دموکرات‌ها انقلاب را در هم کوبیدند. پانزده سال بعد، همین کارگران و پسرانشان به‌شکل دسته‌جمعی، حزب سوسیال‌دموکرات (SPD) و حزب کمونیست (KPD) را رها کرده‌و به نازی‌ها پیوستند. آیا «وضعیت عمومی» آن‌ها را مجبور کرد که در برابر هیتلر زانو بزنند؟ آیا آن‌ها را مجبور کرد تا ایدئولوژی‌ای هیولوار، متشکل از ملی‌گرایی افراطی، نژادپرستی، زن‌ستیزی، دین‌پیشامسیحی، و قهرمان‌پرستی بپذیرند؟ آیا آن‌ها را مجبور کرد میلیون‌ها تن از خود و دیگران را به نام «میهن» و «پاکی نژادی» قربانی کنند؟

واقعیت ساده این است: هیچ میزانی از «شرایط عینی» — اگر منظورمان از آن بحران‌های اجتماعی و اقتصادی باشد — پرولتاریا را *وادار* به تحول انقلابی یا حتی فاشیستی نمی‌کند. اجتماعی‌شدن تولید از طریق توسعه‌ی سرمایه‌داری،

پیش‌شرطی ضروری‌ست؛ همچنین بحران مکرر و عمیق‌شونده‌ی همان توسعه، اما این پیش‌شرط‌ها، به‌تنهایی کافی نیستند.

اگر اصل اساسی نظریه‌ی مارکسی را بپذیریم، نمی‌توانیم باور داشته باشیم که تنها «اطلاعات غلط» یا «رهبری بد» است که باعث می‌شود کارگران ارتجاعی شوند. باید برای این ایدئولوژی‌ها پایه‌ای مادی، یعنی محسوس، بیابیم. اما نمی‌توانیم این پایه را صرفاً به معنای علتی عقلانی در نظر بگیریم — هرچند ممکن است زمانی چنین علتی وجود داشته، مثلاً در مورد نفرت ضدایرلندی در میان کارگران انگلیسی و اسکاتلندی، که زمانی ریشه در واردات کارگران گرسنه‌ی ایرلندی توسط سرمایه‌داران بریتانیایی به‌عنوان اعتصاب‌شکن داشت. اما تداوم چنین ایدئولوژی‌هایی، پس از آنکه شرایط اولیه‌اش تغییر کرده‌اند، موضوعی کاملاً متفاوت است.

پایه‌ی مادی ایدئولوژی، هم در فرد یافت می‌شود و هم در جامعه‌ی کلی. از کودکی، افراد توسط والدین، نظام آموزشی، کلیساها و رسانه‌های جمعی، طوری تربیت می‌شوند که نسبت به خواسته‌های خود احساس گناه کنند. این امر با سرکوب میل جنسی در کودکی آغاز می‌شود و از طریق خشونت روانی و فیزیکی دائمی علیه هر نشانه‌ای از طغیان یا «نافرمانی» تثبیت می‌گردد. نتیجه این است که در درون هر بزرگسال ظاهری، کودکی وجود دارد که از خشم تصویرهای درونی‌شده‌ی پدر و مادر و معلم به خود می‌لرزد. بزرگسال آموخته است که احساسات واقعی‌اش را پنهان کند، در برابر اقتدار و فشار گروهی تسلیم شود، و نتواند زندگی خود را به شکلی دیگر، جز بر اساس تصویر مسلط از «نرم» اجتماعی، اداره کند.

آگاهی دردناک از خواسته‌های برآورده‌نشده یا بیان‌نشده، منجر به شکل‌گیری نوعی شخصیت سنگواره می‌شود — یک «غیر-خود» — که وظیفه‌اش محافظت از خود واقعی در برابر درد ناشی از هر تلاش ناکام برای تحقق خود است. هرچه ماهیت این «غیر-خود» به‌عنوان یک ابزار دفاعی بیشتر سرکوب شود (تا بهتر عمل کند)، یعنی هرچه بیشتر جایگزین خود واقعی شود، می‌توان گفت فرد در زندگی مبتنی بر کارمزدی «ادغام» شده است. در این معنا، شخصیت سنگواره همان پوسته‌ی ارزش مبادله در اطراف فرد است، چرا که بدون آن، فرد نمی‌توانست نیروی کار خود را بفروشد؛ و در غیر این صورت، این بیگانگی از خود برایش کاملاً غیرقابل تحمل می‌بود. در مقابل، سنگواره بودن شخصیت هر فرد، سنگواره‌گی اطرافیان را تقویت می‌کند و از آن نیز قوت می‌گیرد. آگاهی مثبت از خود، کند یا به‌طور کامل متوقف می‌شود؛ افراد در برابر

درک واقعی از رابطه‌شان با زندگی روزمره‌ی خود، یعنی با تولید و جامعه، ناپدید (از خودبیگانه) می‌شوند.

از اینجا است که پدیده‌ی خاص فاشیسم ظهور می‌کند. فاشیسم نوعی اسکیزوفرنی جمعی سازمان‌یافته است — به این معنا که به‌طور نظاممند، هر دو سوی تضاد میان خود و غیر-خود را به بازی می‌گیرد. از یک سو، شرایط عینی (که در بالا به آن اشاره شد) تمایل دارند کارگران را به سوی شورش و کمونیسم سوق دهند. از سوی دیگر، سنگواره‌گی شخصیتی‌شان — که مبتنی بر گناه، ترس، و نیاز به اقتداری است که این گناه و ترس ایجاد کرده — مانع می‌شود شورش آن‌ها به آگاهی کامل از خود برسد. در این حالت، بسته به شدت شرطی‌شدگی‌شان، فرو رفتن در ایدئولوژی‌هایی چون نازیسم (که شورش را با استبداد درهم می‌آمیزد) نسبتاً آسان می‌شود. قدرت «میهن» و «پیشوا» به فرد نوعی جبران خیالی برای ناتوانی خودش می‌دهد — ناتوانی‌ای که او بازتولیدش می‌کند، با فراق‌کنی قدرت‌های خودش درون این فتیش‌ها.

تصادفی نیست که هیتلر در رأس حزب ملی-سوسیالیست کارگران آلمان به قدرت رسید. هیتلر بسیار بهتر از استالینیست‌ها یا تروتسکیست‌ها می‌دانست چگونه آرزوهای شورشی کارگران و خرده‌بورژوازی محروم را به بازی بگیرد — چرا که آن احزاب نیز در نهایت استبدادی و سرمایه‌دارانه‌ی دولتی بودند، و صرفاً نسخه‌ای رقیق‌شده از همان چیز را ارائه می‌دادند. آن‌ها در برابر هیتلر ناتوان بودند، زیرا نمی‌توانستند «راز» او را بفهمند — رازی که این است: فاشیسم فقط اوج بحرانی تضادهایی است که در هر کارگری تحت سرمایه‌داری وجود دارد.

ما این‌قدر بدبخت نیستیم؛ می‌دانیم که انقلاب، موضوع «حزب پیش‌تاز»ی نیست که آگاهی سوسیالیستی را به پروتاریا تزریق کند و آن‌ها را به شکلی خواب‌آلود به سوی سنگرها بکشاند. اما دانستن این موضوع به این معنا نیست که می‌توانیم از مسئله‌ی آگاهی و رابطه‌اش با عمل حسی چشم‌پوشی کنیم. برعکس، معنایش این است که اگر نخواهیم به سرنوشت انقلابیون دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ دچار شویم، باید این مسئله را با دقت مورد بررسی قرار دهیم.

مارکس در نقدش بر فویرباخ، مشاهده‌ای می‌کند که بارو و مارتین بارها در سراسر کتاب‌شان به‌گونه‌ای دیگر بیان می‌کنند. آن جمله چنین است:

«کمونیسم برای ما نه یک وضعیت آرمانی برای تأسیس است، نه آرمانی که واقعیت باید با آن تطبیق یابد.

ما کمونیسم را حرکت واقعی ای می‌نامیم که وضعیت موجود را از میان برمی‌دارد. شرایط این حرکت از پیش‌فرض‌های اکنون موجود ناشی می‌شود.»

[۶]

بارو پا را فراتر می‌گذارد — او به «کمونیسم» قدرت‌ها، افکار و اعمالی نسبت می‌دهد، مثل اینکه : «کمونیسم حتی نمی‌داند ارزش چیست» ، یا «کمونیسم سعی نمی‌کند ارزش را از میان بردارد»، و امثالهم. آدم وسوسه می‌شود بپرسد:

«اصلاً این کمونیسم چی هست؟». بارو، گزاره‌ای تاریخی را برداشته و آن را به فاعل تاریخی تبدیل کرده است.

من این شئی‌واره‌سازی‌ها را اگر برخورد بارو با خود جنبش نبود - که لحنی پیروزمندانه و جبرگرایانه دارد — صرفاً بازی‌های زیبایی تلقی می‌کردم: دیر یا زود، سرمایه‌نگزیر پرولتاریا را وادار می‌کند تا عامل کمونیسم شود و همه‌چیز «خوب» خواهد شد. (آمین، برادر!) همان‌طور که در بالا تلاش کردم نشان دهم، هیچ تضمینی وجود ندارد که این جنبش پیروز شود — چیزی که بارو باید با نگاه به تاریخ از آن آگاه باشد. پس، ریشه‌ی خطای او چیست؟

مارکس کمی بعدتر در «فویرباخ» می‌نویسد...

در تاریخ تا به امروز، این واقعیتهای تجربی است که افراد جدا از هم، با گسترش فعالیت‌هایشان به فعالیت‌های تاریخی در مقیاس جهانی، بیش از پیش تحت سلطه‌ی نیرویی بیگانه قرار گرفته‌اند — فشاری که آن‌ها آن را به شکل یک نیرنگ کثیف از سوی به‌اصطلاح روح جهانی و امثال آن تفسیر کرده‌اند — نیرویی که هرچه پیش‌تر رفته، عظیم‌تر شده، و در نهایت، مشخص می‌شود که آن نیروی بیگانه، بازار جهانی است. ... این وابستگی همه‌جانبه، که شکل طبیعی همکاری تاریخی جهانی افراد است، با انقلاب کمونیستی به کنترل و تسلط آگاهانه بر این نیروها تبدیل خواهد شد — نیروهایی که از کنش انسان‌ها بر یکدیگر پدید آمده‌اند اما تاکنون همچون قدرت‌هایی کاملاً بیگانه، انسان‌ها را مرعوب کرده و بر آن‌ها حکمرانی کرده‌اند.

[۷]

و این چیزی است که بارو فراموش کرده: این‌که سرمایه تنها ظاهر یک فاعل را دارد (همان‌طور که گاه کمونیسم نیز چنین است) و در واقع، پرولتاریا عامل هر دوی آن‌هاست. انقلاب کمونیستی یعنی بازپس‌گیری فاعلیت توسط توده‌های کارگران و دیگر پرولترها، که به‌صورت خودسازمان‌یافته به‌عنوان یک

طبقه عمل می‌کنند. یعنی پرولتاریا دیگر به صورت ناخودآگاه، از طریق میانجی‌گری سرمایه خود را به عنوان پرولتاریا بازتولید نمی‌کند، بلکه به صورت آگاهانه و مطابق با نیازها و امیال خود، آغاز به دگرگونی خویش به سوی جامعه‌ی تولیدکنندگان می‌کند. در این فرآیند، پرولتاریا دیگر پرولتاریا نیست.

کمونیسم در واقع همان «جنبش واقعی» است، اما بنا بر تعریف، نمی‌تواند صرفاً یک جنبش عینی باشد. در یکی از لحظات درخشان وضوح دیالکتیکی که باعث شده کتاب او و مارتین با وجود تمام ایراداتش بسیار سودمند باشد، پاریس می‌نویسد:

«پرولتاریا طبقه‌ی کارگر نیست؛ بلکه یک رابطه‌ی اجتماعی است. پرولتاریا نابودگر همیشگی دنیای کهنه است، اما فقط به طور بالقوه؛ و فقط در لحظه‌ای از تنش اجتماعی به واقعیت بدل می‌شود.» — «سرمایه‌داری و کمونیسم» (صفحه ۳۹)

با همان‌طور که مارکس گفته بود: «یا پرولتاریا انقلابی است یا هیچ چیز نیست.» با این جمله، او تنها نمی‌خواست بگوید که جامعه‌ی سرمایه‌داری انسانیت پرولترها را انکار می‌کند و آن‌ها را به «هیچ چیز» تقلیل می‌دهد جز توده‌ای از کار زنده که تنها وظیفه‌اش تولید ارزش اضافی است، بلکه منظورش این بود که پرولتاریا تا زمانی که کار نابودی خویشستن خویش را آغاز نکند، به طور کامل وجود ندارد. مثل فوتونی از نور، پرولتاریا تنها در حالت حرکت، به عنوان سوژه وجود دارد. همان‌طور که هگل می‌گفت: پرولتاریا فقط به عنوان چیزی که «در خود» است، وجود دارد — یعنی «برای دیگری»، برای سرمایه. وقتی آغاز به «برای خود بودن» می‌کند، باید خود را نیز نفی کند، چرا که اعضای فردی آن نمی‌توانند واقعاً برای خود وجود داشته باشند، مگر با از بین بردن همه‌ی طبقات — از جمله طبقه‌ی خودشان.

برای رسیدن به این نقطه، طبقه باید به آگاهی از خود دست یابد. کمونیسم واقعی است، همان‌طور که پرولتاریا واقعی است. کمونیسم «نیروی» فراسوی افراد انسانی نیست، بلکه گرایشی انسانی است — هم ذهنی و هم عینی — که از شیوه‌ای که انسان‌ها زندگی‌شان را تولید می‌کنند، برمی‌خیزد. کمونیسم به عنوان چنین گرایشی، از زمان فروپاشی جوامع قبیله‌ای اولیه (کمونیسم اولیه) وجود داشته است. این گرایش بارها در تاریخ ظاهر شده، اما اینک با تفاوتی مهم دوباره پدیدار می‌شود: در قرون چهاردهم و پانزدهم، در میان دهقانان، کمونیسم هم خصلتی پیشرو داشت و هم خصلتی محافظه‌کارانه

— در برابر آغاز کارمزدی. اما کمونیسم مدرن هیچ‌گونه جنبه‌ی محافظه‌کارانه‌ای ندارد. کمون دهقانی میلناری (آخرالزمانی) آن زمان نمی‌توانست در سطح توسعه‌ی نیروهای مولد آن دوره تحقق یابد، چرا که اساساً چیزی می‌شد شبیه به اشتراکی‌کردن کمبودها — نوعی برابری در فلاکت.

اکنون، با واگرایی روزافزون میان الزامات ارزش مصرف و ارزش مبادله، سرمایه‌داری کمتر و کمتر قادر به توسعه‌ی نیروهای مولدی است که ابتدا خودش، به بهای انسانی گزاف، پدید آورده بود. نیروهای مولد جامعه — که منظور صرفاً «فناوری» نیست بلکه توانایی‌های تولیدی انسانی در تمام اشکال آن است — چنان در بستر سرمایه‌داری رشد یافته‌اند که اکنون کمونیسم تنها راه ممکن برای سازمان‌دهی و به‌کارگیری کامل آن‌هاست — یا حتی، با توجه به امکان جنگ جهانی سوم، تنها راه برای حفظ آن‌ها.

با این حال، جنبش پرولتاریا تنها زمانی تماماً کمونیستی می‌شود که پرولتاریا نسبت به این تضاد آگاه شود. سنگواره‌گی شخصیت مانع می‌شود افراد پرولتر به موقعیت اجتماعی و تاریخی خود آگاه شوند. کنش آن‌ها در مبارزه‌ی طبقاتی واکنشی است نسبت به شرایط غیرقابل تحمل زندگی‌شان؛ اما این کنش باید چیزی بیش از واکنش باشد — باید به امری /یجابی و خودپایدار بدل شود. باید از صرف نفی نفی سرمایه از انسانیت‌شان فراتر رود، و پروژه‌ی تحقق کامل انسانیت خود را آغاز کند.

مارکس، حدود یک قرن و نیم پیش، در مالکیت خصوصی و کمونیسم نوشت:

«سوسیالیسم... از درک نظری و عملی انسان و طبیعت به عنوان موجوداتی

ذاتی آغاز می‌شود. سوسیالیسم، خودآگاهی انسانی مثبت است...» [۸]

اما این خودآگاهی چیزی نیست که بتوان آن را «از بیرون» تزریق کرد. با این حال، نیروهای بیرونی — همان نیروهایی که در وهله‌ی اول سنگوارگی شخصیتی را پدید می‌آورند و از طریق ایدئولوژی آن را بازتولید می‌کنند — مانع از آن می‌شوند که خودآگاهی از دل مبارزه‌ی طبقاتی پدید آید. پوسته سخت شخصیت همچون پوسته‌ی فولادی یک زنگ غواصی است. از یک سو، هنگامی که زنگ در عمق هزاران متری فرو می‌رود، فشار آب آن چنان عظیم است که اگر فشار هوای درون زنگ به اندازه‌ی آن نباشد، فولاد مثل کاغذ مچاله خواهد شد. از سوی دیگر، همین فشار اگر در سطح دریا حفظ شود، موجب انفجار زنگ خواهد

شد. درست به همین شکل، تنهانیروی امیال و اراده‌ی ما برای زیستن است که مانع از فروپاشی شخصیت‌مان — و همراه با آن، کل ساختار روانی‌مان — در برابر بار سنگین فلاکتِ زندگی در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌شود.

اما هنگامی‌که این بار سبک‌تر یا برداشته شود، پوسته‌ی فولادین به بیرون منفجر می‌شود، در طوفانی از خشم و شور. هر کسی که شاهد یا تجربه‌کننده‌ی این سبک‌شدن فردی (مانند یک جلسه‌ی درمان بیوانرژتیک) یا جمعی (مانند اعتصاب عمومی فرانسه در سال ۱۹۶۸) بوده باشد، دقیقاً می‌داند منظور چیست. با این حال، حتی این قیاس هم مانند تمام قیاس‌ها، تا اندازه‌ای پیش می‌رود — در واقع، شخصیت یک رابطه‌ی اجتماعی است که هر روز توسط افراد، در درون خودشان و در روابطشان با یکدیگر بازتولید می‌شود. در جامعه‌ی سرمایه‌داری، نمی‌توان به‌طور کامل از پوسته‌ی آهنی اطراف شخصیت خلاص شد، چرا که درست مانند زنگ غواصی، برای بقا لازم است. اما می‌توان شخصیت خود را تا حدی تغییر داد، به‌گونه‌ای که عمل آگاهانه و مؤثر را تسهیل کند. می‌توان دفاع در برابر فلاکت را به دفاعی آگاهانه بدل کرد — با حمله به سرچشمه‌ی آن فلاکت: یعنی روابط اجتماعی سرمایه‌داری. هر چه بیشتر مسلح شویم، به زره کمتری نیاز داریم؛ و آنگاه درمی‌یابیم که همان زرهی که درد را دور نگه می‌داشت، لذت را نیز از ما دور کرده بود.

وظیفه‌ی انقلابیون، رشد دادن خودآگاهی و ذهنیت رادیکال خود است — در همان زمان که با موانع این رشد در دیگران نیز مقابله می‌کنند. می‌توان این کار را، همان‌طور که بارو توصیه می‌کند، از طریق مد/خله در موقعیت‌ها برای بیان معنای کامل آنچه در حال وقوع است، و اراده‌ی پیشنهادهای عملی انجام داد. اما این، فقط یک وجه از مبارزه با ایدئولوژی است. انقلابیون باید همچنین — همان‌طور که پیش‌تر گفته شد — با توسعه و گسترش برنامه‌ی کمونیستی نشان دهند که دگرگونی اجتماعی امکانی واقعی و عملی است؛ برنامه‌ای که شامل نظریه‌پردازی در مورد اشکال سازمانی لازم برای تحقق این دگرگونی نیز می‌شود.

آن‌ها باید نشانه‌های شرطی‌شدگی را در خود و دیگران تشخیص داده و نقد کنند: از جمله موانع تفکر روشن، فتیش‌ها، فرافکنی‌ها، و غیره. باید از تمام ابزارهای موجود بهره گیرند — عقل، شوک، طنز، توهین، نرمی، بی‌رحمی — برای غلبه بر ترس و گناه، و نابودی آگاهی کاذب. باید بدون شرم درباره‌ی امیال خود برای یک زندگی غنی، متنوع و لذت‌بخش سخن بگویند،

و این امیال را دائماً با خواسته‌های محدود و سرکوب‌شده‌ای که سرمایه‌داری اجازه‌ی تحقق آن‌ها را می‌دهد، مقایسه کنند. و از همه مهم‌تر، باید همواره توجه خود و دیگران را به زندگی روزمره‌شان برگردانند و از گرفتار شدن در "مسائل" تکه‌تکه‌ی سیاست بیگانه‌شده پرهیز کنند. خودآگاهی یا آگاهی از، از خودبیگانگی خویش آغاز می‌شود، و سپس به کشف منشأ این از خودبیگانگی در روابط اجتماعی سرمایه‌داری می‌انجامد. و این، به نوبه‌ی خود، مستلزم آن است که فرد، خود و زندگی‌اش را در دل آن روابط جای دهد.

بارو (Barrot) و مارتین (Martin) کتاب خود را با درکی از این مسئله آغاز می‌کنند - گرچه به شکلی مبهم و آشفته. اما با تسلیم شدن در برابر شی‌ءواره‌سازی (reification)، و با فراموشی موقتی وارونگی ظاهری فاعل و مفعول در جامعه‌ی سرمایه‌داری، و در نتیجه، با نادیده گرفتن عنصر آگاهی فردی، دچار خطاهای جدی می‌شوند. ما نمی‌توانیم در مورد پیروزی جنبش‌مان دچار خودرضایتی شویم، و نه می‌توانیم قدرت دشمن را دست‌کم بگیریم. قدرتی که بیش از هر چیز، در واقع همان ضعف خود ماست. از این رو، حتی اگر کمونیسم در نهایت پیروز شود، این پیروزی هیچ نفعی برای من نخواهد داشت اگر در طول زندگی‌ام اتفاق نیفتد. شخصاً، آن قدر حریص هستم که بخواهم مزه‌ی میوه‌ی درختی را بجشم که همه با هم در حال پرورش آن هستیم. و امیدوارم این حرص را در دیگران نیز تقویت کنم، چرا که هر چه حریص‌تر باشیم، شانس موفقیت‌مان بیشتر است. و از همین‌جاست که این نقد سر برمی‌آورد. من بی‌صبرانه منتظرم ببینم بارو، مارتین، و دیگران چه پاسخی به این سخنان خواهند داد.

یادداشت‌ها:

- ۱- فردریش انگلس، «مقدمه‌ای بر جنگ داخلی در فرانسه»، انتشارات New World Paperbacks (نیویورک، ۱۹۶۸)، ص ۲۰.
- ۲- کارل مارکس، همان منبع، ص ۶۰.
- ۳- کارل مارکس، سرمایه، جلد اول، New World Paperbacks (نیویورک، ۱۹۶۷)، ص ۵۳۰.

«تنها با از میان برداشتن شکل سرمایه‌دارانه‌ی تولید است که می‌توان طول روز کاری را به زمان کار ضروری کاهش داد. از یک سو، چون درک از 'وسایل معاش' به‌طرز چشم‌گیری گسترش می‌یابد، کارگر به سطح زندگی کاملاً متفاوتی مطالبه خواهد کرد. از سوی دیگر، چون بخشی از آنچه اکنون کار مازاد است، به‌عنوان کار ضروری به شمار خواهد رفت؛ منظورم، صندوقی برای ذخیره و انباشت است».

۴- بنگرید به: کارل مارکس، «نقد برنامه‌ی گوتا» در: مارکس و انگلس، نوشته‌های بنیادین درباره‌ی سیاست و فلسفه، ویراست: فیور، انتشارات Anchor Books ۱۹۵۹).

۵- کارل مارکس، سرمایه، جلد سوم، ص ۲۵۰.

۶- مارکس و انگلس، ایدئولوژی آلمانی، جلد اول، انتشارات Progress Publishers (مسکو، ۱۹۶۸)، ص ۴۸.

۷- همان، ص ۴۹.

۸- کارل مارکس، نوشته‌های اولیه، ترجمه و ویراست: پاتومور،

انتشارات McGraw-Hill Paperbacks ۱۹۶۴